

بھارتی

# پرفیورمنس

خائن بہ تاج و تخت

نشریہ  
BORJ

ہیو  
Hoopa

# پافتی ہا

خائن بہ تاج و تخت

آلویں ہمیلٹون  
مترجم: حامد شانکی

سرشناسه: همیلتون، آلوین  
Hamilton, Alwyn

عنوان و نام پدیدآور: خائن به تاج و تخت / آلوین همیلتون ؛  
مترجم حامد شانکی ؛ دبیر مجموعه نیما کهندانی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۴۴۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۶۷۱۶-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Traitor to the throne: a rebel of the sands novel.

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: شانکی، حامد، ۱۳۷۵ - مترجم

شناسه افزوده: کهندانی، نیما، ۱۳۷۰ -

رده بندی کنگره: PS۳۶۲۵

رده بندی دیویی: [ج]۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۸۳۸۴۱

# پافتی‌ها

خائن به تاج و تخت

نویسنده: آلوین همیلتون

مترجم: حامد شانکی

ویراستار: شایسته ابراهیمی

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان - بهار یزدان‌سپاس

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۹

(چاپ اول مشترک نشر هوپا و برج)

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۶۷۱-۶-۳

**نشر**  
BORJ

**هوپا**  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۲/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۹۹۸۶۳۰

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و برج محفوظ است.

• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

TRAITOR TO THE THRONE  
Text Copyright © 2017 by Blue Eyed Books  
Published by arrangement with  
The Bent Agency and Asli Karasuil Telif Haklari Ajansi.  
Graphic Design by Stefano Moro  
Cover illustration by Daniele Gaspari  
© Giunti Editore S.p.A., Firenze-Milano  
www.giunti.it  
Persian Translation © Borj Books &  
Houpaa Publication, 2020

نشر هوپا و برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری  
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این  
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی  
نویسنده‌ی آن (Alwyn Hamilton) خریداری کرده‌اند.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از  
سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین  
بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

## تحسین‌هایی بر باغی‌شن‌ها

«یک داستان‌پردازِ فوق‌العاده. نویسنده‌ی این کتاب روی نقشه‌ی دنیای ادبیات، نقطه‌ای را مشخص کرده که فقط و فقط از آن خود اوست.»  
روزنامه‌ی نیویورک تایمز

«یک ماجراجویی فانتزی و حماسی بسیار لذت‌بخش،  
با مفهومی ساده و گیرا.»  
روزنامه‌ی گاردین

«کتابی بسیار سرگرم‌کننده، وسترنی که باشکوه طراحی شده و رگه‌های بسیاری از فرهنگ عربی، جادوی جن‌ها، عاشقانه‌ای نفس‌گیر و بخش‌های پرزدوخوردی که بسیار هیجان‌انگیز است، در آن گنجانده شده‌اند.»  
*Bookseller - Ones to Watch*

«باغی‌شن‌ها فانتزی خلاقانه و هیجان‌انگیزی است پر از ماجراجویی، افسانه و جادو. آمانی قهرمان فوق‌العاده‌ای است؛ شجاع و جسور با شوخ‌طبعی هوشمندانه. بسیار لذت‌بخش است که خودتان را در این دنیای وسیع، غرق کنید.»  
*BookTrust*

«رمانتیک، هیجان‌انگیز، خنده‌دار و ساده بگویم، خیلی باحال.»  
*Kirkus*

«سرزنده، رمانتیک و بسیار سرگرم‌کننده.»  
ری کارسون، نویسنده‌ی کتاب دختری از آتش و خار

«اولین کتاب آلوین همیلتون مثال فوق‌العاده‌ای است که نشان می‌دهد چه چیزی باعث می‌شود رمان‌های مخصوص جوانان، این قدر جذاب باشد.»  
*The Pool*

«در این رمان هیجان‌انگیز که اولین کارِ نویسنده است، داستان‌های هزارویک‌شب با غرب وحشی ترکیب شده است... یک ماجراجویی هیجان‌انگیز و رمانتیک که کاملاً منحصر به فرد است.»  
بوکیست

«نقطه‌ی تلاقی ملکه‌ی سرخ و  
عطش مبارزه در فضای عربی، که  
خواننده را محسور می‌کند.»

A Thousand Words A Million Books

«من خواندن این کتاب را به همه پیشنهاد می‌کنم. اگر عاشق  
یک تیراندازی درست‌وحسابی، حمله به قطار و داستانی جادویی  
هستید، این کتاب برای شماست.»

The Reading Corner

«آلویس همیلتون داستان ماجراجویانه‌ی خلاقانه و مسحورکننده‌ای نوشته که در  
بیابان رخ می‌دهد و از همان ابتدا شما را مجذوب خود می‌کند.»  
امیلی دزبل، ویراستار کتاب‌های کودکان‌های گاردین

«وقتی اولین کتابش این قدر تأثیرگذار است، به شدت منتظرم ببینم در آینده

چه چیزی برای ارائه کردن دارد.»

Looking for the Panacea

«گردبادی از ماجراجویی و عشق و انقلاب، این کتاب خوانندگان مسن‌تر را شیفته‌ی خود می‌کند.»

Ham and High

«باید زندگی واقعی را کنار بگذارید و این کتاب را بخوانید، واقعاً همین قدر خوب است. اولین

اثر نویسنده که سرعت بالایی دارد، نفس‌گیر است و به خودش اطمینان دارد.»

pop.edit.lit

«در چنگ کتاب اسیر شدم و  
به سرعت تمامش کردم. احتمالاً تا  
وقتی که برای چاپ کتاب دوم صبر می‌کنم، باید  
دوباره بخوانمش.»

School Librarian

«مطمئناً یکی از پرمخاطب‌ترین کتاب‌های جوانان ۲۰۱۶ خواهد بود.»

The Uncommon Reader

«یک داستان عاشقانه‌ی عالی... پر از جادو. عاشقش شدم.»

Book of the Month, *Magrudy*, UAE

«یکی از بهترین کتاب‌های سال ۲۰۱۶ خواهد شد. دنیای داستان به بهترین شکل  
ساخته شده. حقیقتاً ویژه و منحصر به فرد است.»

The Mile Long Bookshelf

«باغی‌شن‌ها کتابی است که هم عاشقان فانتزی و هم عاشقان کتاب‌های جوانان باید آن را  
بخوانند. جهان بسیار تازه و شخصیت‌های متنوعی دارد، مانند یک دم‌جی که جنسیت  
ثابتی ندارد و با اراده‌ی خود شکلش را از زن به مرد و برعکس تغییر می‌دهد. با دختر  
قهرمانی که به اندازه‌ی «ری» در جنگ ستارگان: نیرو برمی‌خیزد نترس و جسور  
است، این داستان درست همانی است که باید باشد.»

Fantasy Literature

«عضوی تازه در زانر فانتزی، با فضا سازی منحصر به فرد، قهرمانی پیچیده، کمی جادو و پیچش  
داستانی خیلی جالبی که باعث شد دلم بخوانم برگردم و داستان را از اول بخوانم.»  
ارین لانگ، نویسنده‌ی بن‌بست‌ها و کره

«نقطه‌ی تلاقی هزارویک‌شب با غرب وحشی، همین کافی‌ست که مرا محو داستان کند.  
ایده‌ی بسیار هوشمندانه‌ای است. نویسنده مرا به جایی برد که تا به حال آنجا نبوده‌ام  
و خیلی از این موضوع خوشحالم.»

فرانچسکا سیمون

«چیزهای خیلی زیادی در این کتاب هست که می‌شود عاشقش شد. حتی اگر داستان  
جالب نبود، من فقط به خاطر سبک نگارشش کتاب را می‌خواندم، اما در واقع

در این کتاب، همه چیز بسیار زیباست.»

100% Rock Magazine

برای ریچل رُز اسمیت  
که همیشه هوایم را دارد

وقایع این کتاب در فضایی غیرواقعی و تخیلی با ترکیب فضای عربی و وسترن در پس‌زمینه رخ می‌دهد و اسامی شخصیت‌ها هیچ‌گونه ارتباطی با فضاهاى اسلامى ندارد.

**نشر هوپا - نشر برج**

# فهرست شخصیت‌ها

## انقلاب

**امانی**<sup>۱</sup> – تیرانداز ماهر؛ دمجی‌ای<sup>۲</sup> که نشانه‌اش چشم‌های آبی است؛ توانایی کنترل شن‌های بیابان را دارد؛ همچنین به نام مستعار راهزن چشم‌آبی<sup>۳</sup> نیز شناخته می‌شود.

**شاهزاده احمدالعمان بن عزمان**<sup>۴</sup> – شاهزاده‌ی باغی؛ رهبر انقلاب.

**جین**<sup>۵</sup> – شاهزاده‌ی میراجی؛ برادر احمد؛ نام کاملش اجینه‌العمان بن عزمان<sup>۶</sup> است.

**شَزاد الحمَد**<sup>۷</sup> – دختر یکی از ژنرال‌های میراجی؛ یکی از اولین اعضای انقلاب؛ مبارزی با آموزش سطح بالا؛ برنامه‌ریز جنگی.

**دلیله**<sup>۸</sup> – دمجی‌ای که نشانه‌اش موی بنفش است؛ توانایی ایجاد توهم را با استفاده از نور موجود در هوا دارد؛ خواهر خونی احمد، خواهر ناتنی جین.

**هاله**<sup>۹</sup> – دمجی‌ای که نشانه‌اش پوست طلایی است؛ توانایی فریب‌دادن ذهن افراد و ایجاد توهم در ذهنشان را دارد؛ خواهر ایمین<sup>۱۰</sup>.

**ایمین** – دمجی‌ای که نشانه‌اش چشم‌های طلایی است؛ توانایی تغییر دادن شکل بدنش را به هر شکل انسانی دارد؛ خواهر و برادر هاله.

**عز ۱۱ و ماز**<sup>۱۲</sup> – دمجی‌های دوقلو؛ نشانه‌هایشان به ترتیب پوست آبی و موی آبی است؛ توانایی تغییر دادن شکل بدنشان را به هر شکل حیوانی‌ای دارند.

**باهی**<sup>۱۳</sup> (فوت شده) – دوست کودکی شزاد؛ مرد مقدسی که از محفل مقدس طرد و به دست نورشام کشته شده است.

---

1. Amani

3. Blue-Eyed Bandit

5. Jin

7. Shazad Al-Hamad

9. Hala

11. Izz

13. Bahi

2. Demdji

4. Prince Ahmed Al-Oman Bin Izman

6. Ajinahd Al-Oman Bin Izman

8. Delila

10. Imin

12. Maz



## عزمان<sup>۱</sup>

**سلطان عمان**<sup>۲</sup> – فرمانروای میراجی؛ پدر احمد و جین.

**شاهزاده قدیر**<sup>۳</sup> – بزرگ‌ترین پسر سلطان؛ سلطیم؛ وارث تاج و تخت میراجی.

**شاهزاده نقیب**<sup>۴</sup> (فوت شده) – یکی از پسران سلطان؛ فرماندهی ارتش؛ به دست یاغی‌ها در نبرد فعلی کشته شده است.

**لین**<sup>۵</sup> (فوت شده) – زنی زیچایی؛ همسر سلطان؛ مادر خونی جین و نامادری احمد و دلیل؛ بر اثر بیماری فوت شده است.

**ندیره**<sup>۶</sup> (فوت شده) – مادر خونی احمد و دلیل؛ به دلیل به دنیا آوردن فرزند یک جن به دست سلطان کشته شده است.

## لست کانتی<sup>۷</sup>

**تمید**<sup>۸</sup> – بهترین دوست امانی؛ در حال آموزش برای تبدیل شدن به پدری مقدس؛ به دلیل نقصی مادرزادی لنگ‌لنگان راه می‌رود؛ تصور می‌شود که مرده است.

**فرح**<sup>۹</sup> – خاله‌ی امانی؛ بزرگ‌ترین خواهر مادرش.

**اسید**<sup>۱۰</sup> – شوهر فرح؛ تاجر اسب در داست واک.

**صفیه**<sup>۱۱</sup> – خاله‌ی امانی؛ خواهر وسطی مادرش؛ قبل از به دنیا آمدن امانی، داست واک را ترک کرده تا بخت و اقبالش را در عزمان پیدا کند.

**زاهیه**<sup>۱۲</sup> (فوت شده) – مادر امانی؛ به جرم کشتن شوهرش به دار آویخته شده است.

**هیزا**<sup>۱۳</sup> (فوت شده) – شوهر مادر امانی؛ پدر خونی امانی نیست؛ به دست همسرش کشته شده است.

**شیرا**<sup>۱</sup> – دختر خاله‌ی امانی؛ تنها دختر فرح؛ مشخص نیست کجاست.

**فضیم**<sup>۲</sup> – دل‌باخته‌ی شیرا.

**نورشام**<sup>۳</sup> – دم‌جی‌ای که نشانه‌اش چشم‌های آبی است؛ توانایی ایجاد آتش جن را دارد، آتشی که می‌تواند شهری را به طور کامل نیست و نابود کند؛ در شهر معدنی سازی<sup>۴</sup> به دنیا آمده است؛ مشخص نیست کجاست.

## افسانه‌ها و اساطیر

**موجودات نخستین**<sup>۵</sup> – موجودات فناپذیر که آفریده‌ی خدا هستند، از جمله جن<sup>۶</sup>‌ها، بوراچی<sup>۷</sup>‌ها و رخ<sup>۸</sup>‌ها.

**نابودکننده‌ی دنیاها**<sup>۹</sup> – موجودی از مرکز زمین که به سطح زمین آمد تا مرگ و تاریکی را با خود به دنیای جن‌ها بیاورد؛ انسان‌ها او را شکست دادند.

**هیولا**<sup>۱۰</sup>‌ها – خادمان نابودکننده‌ی دنیاها؛ از جمله کابوس<sup>۱۱</sup>‌ها، پوست‌دزد<sup>۱۲</sup>‌ها و غیره.

**اولین قهرمان**<sup>۱۳</sup> – اولین فانی که به دست جن‌ها به وجود آمد تا با نابودکننده‌ی دنیاها مقابله کند؛ ساخته‌شده از خاک و آب و هوا و زنده‌شده با آتش جن‌ها؛ همچنین به نام اولین فانی<sup>۱۴</sup> نیز شناخته می‌شود.

**شاهدخت حوا**<sup>۱۵</sup> – شاهدختی افسانه‌ای که آواز خواند و با آواز او خورشید به آسمان آمد.

**عطاءالله قهرمان**<sup>۱۶</sup> – دل‌باخته‌ی شاهدخت حوا.

- |                        |                   |
|------------------------|-------------------|
| 1. Shira               | 2. Fazim          |
| 3. Noorsham            | 4. Sazi           |
| 5. First Beings        | 6. Djinn          |
| 7. Buraqi              | 8. Roc            |
| 9. Destroyer of Worlds | 10. Ghoul         |
| 11. Nightmare          | 12. Skinwalker    |
| 13. First Hero         | 14. First Mortal  |
| 15. Princess Hawa      | 16. Hero Attallah |

- |                 |                  |
|-----------------|------------------|
| 1. Izman        | 2. Sultan Oman   |
| 3. Prince Kadir | 4. Prince Naguib |
| 5. Lien         | 6. Nadira        |
| 7. Last County  | 8. Tamid         |
| 9. Farrah       | 10. Asid         |
| 11. Safiyah     | 12. Zahia        |
| 13. Hiza        |                  |

# فصل ۱

## شاهزاده‌ی خارجی

زمانی در کشور پادشاهی و بیابانی میراجی<sup>۱</sup>، شاهزاده‌ی جوانی زندگی می‌کرد که می‌خواست تاج و تخت پدرش را به دست بیاورد. او نمی‌توانست هیچ ادعایی برای کسب تاج و تخت داشته باشد، به‌غیر از اینکه خودش فکر می‌کرد پدرش فرمانروای ضعیفی است و او می‌تواند فرمانروای قدرتمندتری باشد؛ پس، تاج و تخت را به‌زور از پدرش گرفت؛ در شبی خون‌ریز، سلطان و برادران شاهزاده در مقابل شمشیر شاهزاده‌ی جوان و ارتشی خارجی که او رهبری‌شان می‌کرد، کشته شدند و هنگام طلوع خورشید او دیگر شاهزاده نبود، سلطان بود.

سلطان جوان به این ویژگی معروف بود که زانش را به همان روشی به حرم‌سرایش می‌برد که کشور را اداره می‌کرد و آن روش، زور بود.

در اولین سال حکومت او، دو نفر از این زنان پسران خود را به دنیا آوردند. یکی از زنان، دختری بود که در سن‌ها متولد شده بود؛ پسرش به بیابان تعلق داشت و دیگری دختری بود که در آن‌سوی دریا، در سرزمینی به نام زیچا<sup>۲</sup> متولد شده و روی عرشه‌ی کشتی بزرگ شده بود؛ پسر او به جایی تعلق نداشت.

با وجود این، هر دو پسر با حس برادری بزرگ شدند و مادرانشان از آن‌ها در

---

1. Miraji

2. Xicha

مقابل چیزهایی محافظت می‌کردند که دیوارهای کاخ نمی‌توانست جلویشان را بگیرد و برای مدتی در حرم‌سرای سلطان اوضاع خوب بود.

تا اینکه زن اول دوباره فرزندی به دنیا آورد، اما این بار فرزند از شوهرش نبود، بلکه دختر یک جن بود، با موهایی غیرطبیعی و آتشی غیرطبیعی در خونس. سلطان از خیانت زنش خشمگین شد و زن زیر ضربات مشت‌های او جان داد.

سلطان آن‌قدر خشمگین بود که متوجه نشد زن دوم به همراه دو پسرش و دختر جن از راه دریا به سوی پادشاهی زیچا فرار کردند، همان سرزمینی که از آنجا دزدیده شده بود. پسرش، یعنی شاهزاده‌ی خارجی، می‌توانست وانمود کند که به آنجا تعلق دارد، اما شاهزاده‌ی بیابانی نمی‌توانست؛ او در این سرزمین همان‌قدر بیگانه بود که برادرش در سرزمین پدرشان، اما سرنوشت هیچ‌یک از دو شاهزاده این نبود که برای مدت زیادی آنجا بمانند؛ پس از مدت کوتاهی، هر دو زیچا را به مقصد دریاهای بی‌کران ترک کردند.

برای مدتی، اوضاع برادرها روی کشتی‌هایی که ممکن بود به هر جایی بروند و معلوم نبود از کجا می‌آیند، خوب بود. از یک ساحل خارجی به ساحل خارجی دیگری می‌رفتند و به یک اندازه به هر کدام از این مکان‌ها تعلق داشتند.

تا اینکه روزی در مقابل سینه‌ی کشتی، میراجی دوباره پدیدار شد.

شاهزاده‌ی بیابانی کشورش را دید و به یاد آورد که در حقیقت به کجا تعلق دارد. او کشتی و برادرش را در آن ساحل آشنا ترک کرد. با اینکه شاهزاده‌ی بیابانی از برادرش خواست با او همراه شود، شاهزاده‌ی خارجی این کار را نکرد. زمین‌های پدرش به چشم او خالی و خشک می‌آمدند و نمی‌توانست درک کند که این سرزمین چطور برادرش را این‌چنین به خود جذب می‌کند؛ پس راهشان را از هم جدا کردند. شاهزاده‌ی خارجی برای مدتی در دریا ماند و در سکوت، از برادرش خشمگین بود که بیابان را به دریا ترجیح داده است.

بالاخره روزی رسید که شاهزاده‌ی خارجی دیگر نمی‌توانست از برادرش دور باشد. وقتی به بیابان میراجی برگشت، فهمید که برادرش آتش انقلاب را به جان آن سرزمین انداخته است. شاهزاده‌ی بیابانی حرف‌های متفاوتی می‌زد؛ از آرمان‌های بزرگ می‌گفت و از برابری و آسایش. برادران و خواهران جدیدی که مثل او عاشق بیابان بودند با او همراه شده بودند. حالا او را به نام شاهزاده‌ی یاغی می‌شناختند،

اما او هنوز هم مردی را که در تمام عمر برادرش بود، با آغوش باز پذیرا شد. برای مدتی در جریان انقلاب اوضاع خوب بود؛ تا اینکه سروکله‌ی دختری پیدا شد؛ دختری به نام راهزن چشم‌آبی، کسی که در شن‌ها رشد کرده و بیابان او را شکل داده بود و با تمام آتش بیابان سوخته بود و با دیدن او شاهزاده‌ی خارجی برای اولین بار درک کرد آن چیزی که برادرش در این بیابان دوستش داشت چه بود. شاهزاده‌ی خارجی و راهزن چشم‌آبی با هم از شن‌ها گذشتند و به نبرد بزرگ در شهر فحلی<sup>۱</sup> رسیدند که متحدان خارجی سلطان در آن ریشه دوانده بودند.

در آن نبرد، در فحلی، انقلابی‌ها به اولین پیروزی بزرگ خود دست پیدا کردند؛ آن‌ها در مقابل سلطان که می‌خواست فحلی را به آتش بکشد و مردمش را زنده‌زنده بسوزاند، از شهر دفاع کردند؛ دم‌جی (یکی دیگر از فرزندان جن‌ها) را که سلطان می‌خواست او را بر خلاف میلش به یک سلاح تبدیل کند، آزاد کردند. فرمانده‌ی جوان، یعنی برادر شاهزاده را کشتند که اگر زنده می‌ماند تا وقتی که تحسین پدرش، یعنی سلطان را به دست آورد، خون می‌ریخت؛ همچنین آن‌ها اتحاد سلطان را با خارجی‌هایی که دهه‌ها بود مردم بیابان را مجازات می‌کردند، از هم گسستند و سرانجام، مدعی بخشی از بیابان شدند.

داستان نبرد فحلی به سرعت پخش شد و به همراه آن این خبر هم شایعه شد که ممکن است دوباره بشود بیابان را به دست آورد، زیرا بیابان میراجی تنها جایی بود که جادوی قدیمی و ماشین‌آلات جدید می‌توانستند در کنار هم وجود داشته باشند؛ تنها کشوری که می‌توانست به سرعت تفنگ بسازد تا مردانی را برای نبردی مسلح کند که بین کشورهای شمال در حال گسترش یافتن بود.

چشمان جدیدی از ساحل‌های خارجی رو به میراجی چرخید. ارتش‌های خارجی بیشتری از همه طرف به بیابان آمدند، هر یک سعی می‌کردند مدعی اتحادی جدید یا خود کشور شوند و در حالی که دشمن‌های خارجی به مرزهای سلطان فشار می‌آوردند و ارتشش را مشغول به خود نگه می‌داشتند، یاغی‌ها از داخل، شهرها را یکی پس از دیگری تصاحب می‌کردند و از چنگ سلطان درمی‌آوردند و مردم را به سمت خود می‌کشاندند.

برای مدتی، اوضاع انقلاب، راهزن چشم‌آبی و شاهزاده‌ی خارجی خوب بود.

1. Fahali

شروع شده بود. بعد از آن، نوبت به مذاکره می‌رسید. سپس صلح بین سلطان و مهاجمان و آن وقت فرمانروای بیابان که دیگر نیازی نداشت حواسش به ساحل‌هایش باشد، دوباره توجهش را به داخل قلمرو معطوف می‌کرد. شاهزاده‌ی خارجی فهمید که وقتش رسیده به سوی برادرش برگردد. انقلاب آن‌ها در آستانه‌ی تبدیل شدن به جنگ بود.

تا اینکه شرایط به ضرر شاهزاده‌ی یاغی تغییر کرد. بیست و چند یاغی در تله‌ای که در شن‌ها برایشان گذاشته بودند گرفتار شدند و از دست رفتند. آن‌ها محاصره شده بودند و سلاح‌هایشان کمتر از دشمن بود. شهری در مقابل سلطان برخاست و مردمش شبانه نام شاهزاده‌ی یاغی را فریاد کشیدند، اما آن‌ها طلوع صبح را با چشمانی مرده دیدند و راهزن چشم‌آبی در نبردی در کوهستان گلوله خورد، به شدت زخمی شد و به سختی به زندگی چنگ زده بود. از آن زمان برای اولین بار از وقتی که رشته‌های داستان راهزن چشم‌آبی و شاهزاده‌ی خارجی به هم گره خورده بود، راهشان از هم جدا شد.

راهزن چشم‌آبی برای زنده ماندن تلاش می‌کرد و شاهزاده‌ی خارجی به مرزهای شرقی بیابان فرستاده شد، آنجا ارتشی از زیچا اردوگاه به پا کرده بودند. شاهزاده‌ی خارجی یونیفرمی در دید و وارد اردوگاه زیچایی شد، به گونه‌ای که انگار به آنجا تعلق داشت. از آنجا که در این اردوگاه، به هیچ وجه خارجی به نظر نمی‌رسید، کارش آسان بود. او کنار آن‌هایی ایستاد که با نیروهای سلطان مبارزه می‌کردند و مخفیانه برای شاهزاده‌ی یاغی جاسوسی کرد.

برای مدتی اوضاع او که در بین ارتش خارجی‌ها مخفی شده بود، خوب بود. تا اینکه نامه‌ای از اردوگاه دشمن رسید؛ حامل این نامه لباس طلایی و سفید سلطان را به تن و پرچم صلح به دست داشت.

شاهزاده‌ی خارجی حاضر بود هر کاری بکند تا بفهمد در نامه چه آمده است، اما خودش را نگه داشت، هر چند نیازی نبود، زیرا همه می‌دانستند که او زبان بیابانی را بلد است. او را به چادر ژنرال زیچایی احضار کردند تا حرف‌های فرستاده‌ی سلطان و زیچایی‌ها را ترجمه کند، هیچ کدام نمی‌دانستند که او دشمن هر دویشان است. او به محض ترجمه‌ی نامه فهمید که سلطان درخواست آتش بس دارد. پیغام حاکی از این بود که سلطان از خون‌ریزی خسته شده و آماده‌ی مذاکره است. شاهزاده‌ی خارجی فهمید که فرمانروای میراجی داشت همه‌ی فرمانرواهای خارجی را احضار می‌کرد تا در مورد اتحادی تازه صحبت کنند. سلطان خواسته بود هر شاه یا ملکه یا امپراتور یا شاهزاده که می‌خواهد مدعی بیابانش شود به کاخ او بیاید و دلایلش را بگوید.

صبح روز بعد، نامه به امپراتور زیچا رسید و شلیک تفنگ‌ها متوقف شد. آتش بس

چیزهایی داشتم که بگویم، درباره‌ی اینکه مرا به شهری کشیده بودند که اسمش آزاد بود ولی دست و پام را مثل بزی که به سیخ کشیده شده و آماده‌ی کباب‌شدن است بسته بودند، اما حتی من هم می‌دانستم بهتر است فعلاً دهانم را بسته نگه دارم. کسی از پشت دیوار شهر داد زد: «خودت رو معرفی کن، وگرنه شلیک می‌کنم.» تأثیر این کلمات خیلی بیشتر از صدایی بود که آن‌ها را بیان کرد. در کلمه‌ی آخر می‌توانستم دوره‌بودن صدایش را تشخیص دهم که نشان می‌داد نوجوان است. از پشت شالم با دقت به بچه‌ای نگاه کردم که از بالای دیوارها تفنگی را به سمت من نشانه گرفته بود. نمی‌توانست بیش از سیزده سال داشته باشد. پوست و استخوان بود. به نظر نمی‌رسید حتی اگر جانش به درست‌نگه‌داشتن آن تفنگ بستگی داشته باشد، بتواند آن را درست نگه دارد. احتمالاً واقعاً جانش به درست‌نگه‌داشتن آن تفنگ بستگی داشت. بالاخره اینجا میراجی بود.

مردی که مرا نگه داشته بود در گوشم نعره کشید: «ماییم ایکار<sup>۱</sup>، نیم‌وجبی احمق!» چهره‌ام را در هم کشیدم. به نظر نمی‌رسید نیازی به دادزدن باشد. «حالا دروازه رو باز کن، وگرنه خدا شاهده مجبور می‌شم کاری کنم که بابات با ضربه‌هایی محکم‌تر از ضربه‌هایی که به نعل اسبش می‌زنه کتکت بزنه تا جایی که مخت داغون شه.»

«حسام؟» ایکار بلافاصله تفنگ را پایین نیاورد. به شدت دستپاچه بود. وقتی کسی انگشتش روی ماشه است، دستپاچه‌بودن چیز خوبی نیست. «اون که باهاته کیه؟» تفنگش را به سمت من تکان داد. وقتی لوله‌ی تفنگ به طرف من چرخید به‌طور غریزی بدنم را چرخاندم. به نظر نمی‌رسید که اگر سعی‌اش را هم بکند حتی بتواند قسمت عریض یک انبار غله را درست هدف بگیرد، اما این احتمال را کنار نگذاشته بودم که ممکن بود تصادفاً مرا بزند. اگر این اتفاق می‌افتاد، بهتر بود تیر به شانه‌ام برخورد کند تا سینه‌ام.

«این» درحالی که حسام صورت مرا طوری بالا می‌گرفت که انگار لاشه‌ی حیوانی بودم که آن را شکار کرده، نشانه‌ای از غرور به صدایش اضافه شد: «راهن چشم‌آبیه.»

این اسم سنگین‌تر از وزن همیشگی‌اش فرود آمد و پشت سرش سکوتی برقرار

## فصل ۲

همیشه از این پیراهن خوشم می‌آمد. حیف شد که این همه خون رویش ریخت. حداقل خوبی‌اش این بود که بیشتر این خون‌ها خون من نبود. پیراهن هم مال من نبود، آن را از شزاد قرض گرفته و هیچ‌وقت به خودم زحمت نداده بودم پشم بدهم. احتمالاً حالا دیگر آن را نمی‌خواست.

«وایسا!»

با حرکت سریعی متوقفم کردند. دستانم بسته شده بود و طناب، پوست مچ دستم را به‌طور دردناکی خراش می‌داد. زیر لب فحشی دادم و سرم را بالا بردم، بالاخره نگاهم را از چکمه‌های خاکی‌ام برداشتم و به چشمان خورشید خیره‌کننده‌ی بیابان زل زدم.

دیوارهای ساراموتای<sup>۱</sup> با آخرین نورها، سایه‌ی خیلی بلندی ایجاد کرده بود. این دیوارها افسانه‌ای بودند. آن‌ها در یکی از اولین نبردهای جنگ اول بین عطاءالله قهرمان و نابودکننده‌ی دنیاها بی‌تفاوت سرجایشان ایستاده بودند. آن قدر کهن بودند که به نظر می‌رسید از استخوان‌های خود بیابان ساخته شده باشند، اما کلماتی به‌طور نامرتب و سرهم‌بندی‌شده با رنگی سفید بالای دروازه نوشته شده بود؛ این کلمات جدید بودند: به شهر آزاد خوش آمدید.

می‌توانستم جایی را که رنگ از بین ترک‌های سنگ‌های کهن چکه کرده و بعد در گرما خشک شده بود، ببینم.

1. Ikar

2. Hossam

1. Saramotai

شد. ایکار از بالای دیوار زل زده بود، حتی از این فاصله هم دیدم که دهانش باز مانده است، او لحظه‌ای بی حرکت ماند و بعد دهانش را بست.

ایکار که به زحمت پایین می‌آمد، با صدایی جیغ‌مانند فریاد کشید: «دروازه رو باز کنید! دروازه رو باز کنید!»

درهای آهنی عظیم به‌آهستگی باز شدند، باید با شن‌هایی مقابله می‌کردند که در طول روز جلویشان جمع شده بود. درحالی‌که لولاهای کهن ناله می‌کردند، حسام و مردان دیگری که با ما بودند مرا باعجله و تنه‌زدن جلو بردند.

درها کامل باز نشدند، فقط تا حدی کنار رفتند که یک مرد بتواند عبور کند. حتی پس از گذشتن هزاران سال، آن دروازه‌ها هنوز به اندازه‌ی دوران ابتدایی تاریخ بشریت استوار به نظر می‌رسیدند؛ سرتاسر آهنی بودند، به کلفتی بازوی مردان و با سیستمی از وزنه‌ها و چرخ‌دنده‌ها کار می‌کردند که هیچ شهر دیگری نتوانسته بود مثل آن را بسازد. شکستن این دروازه ممکن نبود و همه می‌دانستند که بالارفتن از دیوارهای ساراموتای ناممکن است.

به نظر می‌رسید که این روزها تنها راه واردشدن به شهر این بود که زندانی باشی، دستت دور گردنت باشد و کسی از راه دروازه تو را به داخل بکشد؛ پس خوشا به حال من!

ساراموتای در غرب کوه‌های میانی قرار گرفته و معنایش این بود که به ما تعلق داشت یا حداقل قرار بود به ما تعلق داشته باشد. بعد از نبرد فحلی، احمد اعلام کرده بود که اینجا جزء قلمرو اوست. وقتی که اشغالگران گالان<sup>۱</sup>، که برای مدت بسیار زیادی این قسمت از بیابان را در اختیار داشتند، مشغول خالی کردن خیابان‌ها بودند، بیشتر شهرها به سرعت در برابر ما سوگند وفاداری می‌خوردند یا اینکه ما مدعی وفاداری‌شان می‌شدیم و وفاداری‌شان را از سلطان سلب می‌کردیم. اما ماجرای ساراموتای متفاوت بود؛

به شهر آزاد خوش آمدید.

ساراموتای قانون‌های خودش را اعلام کرده و انقلاب را یک قدم جلو برده بود. احمد خیلی درباره‌ی برابری و ثروت برای فقرا حرف می‌زد. مردم ساراموتای به این نتیجه رسیده بودند که تنها راه ایجاد برابری این است که بالاسری‌هایشان

را سرنگون کنند و تنها راه ثروتمندشدن این است که ثروت آن‌ها را بگیرند؛ پس به‌بهانه‌ی قبول کردن فرمانروایی احمد با ثروتمندان درافتاده بودند.

اما اگر کسی به‌دنبال قدرت باشد، احمد به سرعت متوجه می‌شود.

ما چیز زیادی در مورد مالک‌الکزام<sup>۱</sup>، مردی که بر ساراموتای مسلط شده بود، نمی‌دانستیم به‌غیر از اینکه او خدمتکار امیر بوده و حالا امیر مرده بود و مالک در ملک باشکوه او زندگی می‌کرد.

پس چندین نفر را فرستادیم تا اطلاعات بیشتری به دست بیاورند و اگر از این اطلاعات خوشمان نیامد کاری نکنیم.

اما آن‌ها برنگشتند.

و این مشکل اول بود و مشکل بعدی، واردشدن به شهر بعد از آن‌ها بود. در نتیجه، من به اینجا آمدم، دستانم آن قدر محکم پشتم بسته شده بودند که داشتند بی‌حس می‌شدند و چاقویی که نزدیک بود به گردنم اصابت کند زخم تازه‌ای روی استخوان ترقوه‌ام به جا گذاشته بود. جالب است که حس موفقیت با حس دستگیرشدن یکی شده بود.

حسام مرا به جلو هل داد و از شکاف باریک دروازه رد کرد. تلوتلو خوردم و با سر روی شن‌ها افتادم و آنجهم محکم و با درد زیاد به دروازه‌ی آهنی کوبیده شد. لعنتی! بیشتر از آنچه فکر می‌کردم درد داشت.

غلت خوردم و از شدت درد صدای هیسی از بین دندان‌هایم خارج شد. دست‌هایم زیر طناب عرق کرده و شن به کفشان چسبیده بود. سپس حسام مرا گرفت و تکانی داد تا سرپا شوم. به داخل هلم داد، دروازه به سرعت پشتِ سرمان با صدا بسته شد، انگار از چیزی می‌ترسیدند.

جمعیت کمی در دروازه جمع شده بودند تا به ما زل بزنند. نیمی از آن‌ها تفنگی را محکم در دست گرفته بودند و تعدادی از این تفنگ‌ها را که کم هم نبودند به سمت من نشانه گرفته بودند.

پس واقعاً شهرتم زودتر از من رسیده بود.

«حسام!» کسی از بین جمعیت جلو آمد. سنش بیشتر از کسانی بود که مرا دستگیر کرده بودند و با چشمانی جدی به وضعیت تأسف بار من نگاه می‌کرد. او عاقلانه‌تر از

1. Malik Al-Kizzam

1. Gallan

«فکر کنم بستگی به این داره که چی راجع به من می‌گن.» لعنتی! نتوانستم مدت زیادی خودم را نگه دارم. «و تو نباید تفنگت رو اون طوری نگه داری.»  
ایکار با بی‌توجهی جای دستش را روی تفنگ تغییر داد، هنوز نگاهش را از روی من برنداشته بود. «می‌گن که می‌تونی از فاصله‌ی پونزده‌متری توی تاریکی مطلق به چشم‌های یک مرد شلیک کنی. می‌گن توی ایللیاز<sup>۱</sup> از بین تگرگی از گلوله رد شدی و با نقشه‌های محرمانه‌ی سلطان بیرون اومدی.» من ماجرای ایللیاز را کمی متفاوت به یاد دارم؛ یکی از تفاوت‌ها این است که در آن ماجرا گلوله‌ای نصیب من شد. «می‌گن که تو یکی از زن‌های امیر جلاز<sup>۲</sup> رو وقتی که داشتن از عزمان دیدن می‌کردن، فریب دادی و از راه به در کردی.» این یکی جدید بود. آن داستانی را شنیده بودم که می‌گفت من خود امیر را از راه به در کردم، اما شاید زن امیر گرایشات دیگری هم داشت! یا اینکه شاید داستان در نقل‌شدن‌ها تغییر کرده بود، چون این روزها نیمی از داستان‌های راهزن چشم‌آبی حکایت از مرد بودن من داشتند. دیگر صورتم را نمی‌پوشاندم که وانمود کنم پسر هستم، اما انگار لازم بود کمی پُرتر شوم تا بعضی‌ها متوجه شوند که راهزن، دختر است.

ادامه داد: «تو صد تا سرباز گالان رو توی فعلی کشتی.» کلماتش روی یکدیگر سوار می‌شدند و سکوت من باعث می‌شد به حرف‌زدن ادامه دهد. «و من شنیدم که پشت یک گوزن عظیم‌الجثه‌ی آبی از مالال<sup>۳</sup> فرار کردی و عبادتگاه پشتِ سرت رو توی سیل غرق کردی.»

وقتی ایکار بالاخره مکث کرد تا نفس بگیرد، گفتم: «نباید هر چیزی رو که می‌شنوی باور کنی.» چشمانش از شدت هیجان به اندازه‌ی دو سکه‌ی لوزی<sup>۴</sup> بود. شانه‌هایش ناامیدانه فروافتاد. فقط یک بچه بود، همان قدر مشتاق بود همه‌ی داستان‌ها را باور کند که من وقتی بچه بودم اشتیاقش را داشتم. هر چند من به یاد نداشتم هیچ‌وقت به اندازه‌ی او حالا جوان به نظر می‌رسید، جوان بوده باشم. او نباید چنین تفنگی را در دست می‌گرفت، اما خب! بیابان این کار را با ما می‌کرد. ما را به رؤیایپردازی اسلحه‌به‌دست تبدیل می‌کرد. زبانم را روی دندان‌هایم کشیدم. «و قضیه‌ی عبادتگاه در مالال تصادفی بود... بگی نگی.»

بقیه نگاهم می‌کرد؛ مثل دیگران چشمانش از اشتیاق کور نشده بود. «چی شده؟» حسام فریاد زد: «توی کوهستان گرفتیمش، بعد از معامله‌ی اون تفنگ‌ها، وقتی توی راه برگشت بودیم، می‌خواست ما رو به دام بیندازه.» دو مرد دیگر که با ما بودند، با افتخار کیسه‌هایی را به زمین انداختند که با سلاح سنگین شده بود، طوری که انگار می‌خواستند فخر بفرشند که من نتوانسته بودم جلویشان را بگیرم. تفنگ‌ها ساخت میراجی نبودند، محصول آمونپور<sup>۱</sup> بودند؛ چیزهایی با شکل‌های احمقانه، پُر زرق و برق و با نقش‌ونگار، با دست ساخته شده بودند، نه با ماشین‌آلات و قیمتشان دو برابر ارزش واقعی‌شان بود، فقط به این دلیل که کسی به خودش زحمت داده بود که آن‌ها را زیبا کند. اهمیتی نداشت که تفنگ چقدر زیبا باشد، تفنگ‌های زیبا هم درست به اندازه‌ی آن‌هایی که زیبا نبودند تو را می‌کشتند؛ این را از شزاد یاد گرفته بودم.

مردی که نگاهی جدی داشت، پرسید: «فقط این؟ خودش تنهایی؟» نگاهش را به من دوخت، طوری که انگار ممکن بود بتواند تنها با نگاه کردن به من، حقیقت را کشف کند؛ اینکه آیا دختری هفده‌ساله واقعاً با خودش فکر کرده بود می‌تواند حریف شش، هفت مرد بالغ شود و برنده هم بشود؟ آن‌هم تنها و فقط با چند عدد گلوله؟ اینکه آیا واقعاً ممکن است راهزن چشم‌آبی معروف این‌قدر احمق باشد؟ البته من واژه‌ی بی‌پروا را ترجیح می‌دادم.

اما دهانم را بسته نگه داشتم. هر چه بیشتر حرف می‌زدم، بیشتر احتمال داشت چیزی بگویم که به ضرر خودم تمام شود. ساکت بمان، چهره‌ات را عبوس نگه دار، سعی کن خودت را به کشتن ندهی. اگر موردهای دیگر موفقیت‌آمیز نبود به مورد آخر بسنده کن.

ایکار ناگهان گفت: «تو واقعاً راهزن چشم‌آبی هستی؟» و باعث شد سر همه به طرف من بچرخد. او به‌سختی از نقطه‌ی نگهبانی‌اش از روی دیوار پایین آمده بود تا با بقیه به من زل بزند. به لوله‌ی تفنگش تکیه داد و مشتاقانه سرش را جلو آورد. حالا اگر تفنگش شلیک می‌کرد، هر دو دستش و قسمتی از صورتش را با خود می‌برد. «چیزی که راجع بهت می‌گن درسته؟»

ساکت بمان. چهره‌ات را عبوس نگه دار. سعی کن خودت را به کشتن ندهی.

1. Iliaz

2. Jalaz

3. Malal

4. Louzi

1. Amonpour

زمزمه‌ای بین جمعیت پخش شد. اگر بگویم باعث نشد که هیجانی در وجودم پخش شود دروغ گفته‌ام و دروغ گفتن گناه است.

تقریباً شش ماه گذشته بود از وقتی که با احمد، جین، شزاد، هاله و دوقلوه‌ها، یعنی عز و ماز، در فحلی ایستاده بودم؛ ما در مقابل دو ارتش و نورشام بودیم، دم‌جی‌ای که سلطان به سلاح تبدیلیش کرده بود، دم‌جی‌ای که اتفاقاً برادر من هم بود.

ما در مقابل قدرت ویرانگر دم‌جی شانس کمی داشتیم؛ اما زنده ماندیم و از آنجا بود که داستان نبرد فحلی حتی سریع‌تر از داستان آزمون‌های سلطیم<sup>۱</sup> بیابان‌ها را درنوردید. بارها شنیده‌ام کسانی که نمی‌دانستند انقلابیون دارند به حرف‌هایشان گوش می‌دهند، این داستان را تعریف کرده‌اند. با هر بار تعریف شدن این داستان، شاهکارهای ما بزرگ‌تر و باورنکردنی‌تر می‌شد، اما این داستان همیشه یک جور به پایان می‌رسید، با این حس که هر چند شاید حرف‌های قصه‌گو تمام شده باشد، قصه تمام نشده است. به هر حال بعد از نبرد فحلی، بیابان دیگر بیابان قبل نبود.

افسانه‌ی راهزن چشم‌آبی به همراه داستان فحلی رشد کرده بود، تا جایی که من به داستانی تبدیل شده بودم که خودم درست آن را نمی‌شناختم. این داستان ادعا می‌کرد که راهزن چشم‌آبی دزد است، نه یاغی؛ ادعا می‌کرد که من مردم را فریب می‌دادم و به تخت‌خواب می‌کشاندم تا برای شاهزاده‌ام اطلاعات جمع کنم؛ ادعا می‌کرد که من برادر خودم را در میدان جنگ کشته‌ام؛ از این یکی بیشتر از همه بدم می‌آمد، شاید به این دلیل که در حقیقت لحظه‌ای وجود داشت که انگشتم روی ماشه بود و چیزی نمانده بود که این داستان به واقعیت تبدیل شود ولی گذاشته بودم فرار کند، کاری که تقریباً به اندازه‌ی کشتنش بد بود. حالا او با تمام آن قدرت‌هایش جایی بود که نمی‌دانستم کجاست و برخلاف من دم‌جی دیگری کنارش نبود که کمکش کند.

گاهی وقت‌ها، اواخر شب، بعد از اینکه بقیه‌ی افراد اردوگاه به خواب می‌رفتند، با صدای بلند می‌گفتم که او زنده است؛ فقط برای اینکه ببینم واقعیت دارد یا نه. تا حالا می‌توانستم بدون مکث این حرف را بزنم، اما می‌ترسیدم روزی برسد که دیگر نتوانم؛ که یعنی این حرف دروغ و برادرم مرده بود، تنها و ترسیده، جایی در این بیابان بی‌رحم جنگ‌زده.

کسی از بین جمعیت فریاد کشید: «اگه اون قدری که می‌گن خطرناکه، باید بکشیمش.» مردی بود با حمایل نظامی به رنگ زرد روشن که روی سینه‌اش بسته شده بود و به نظر می‌رسید پاره‌پاره و بعد به هم دوخته شده است. متوجه شدم که چند نفری از این حمایل‌ها به تن دارند؛ حدس زدم که این‌ها احتمالاً نگهبانان ساراموتای هستند که تازه منصوب شده‌اند، زیرا محافظان واقعی را کشته بودند. او تفنگی در دست داشت که آن را به سمت شکم من نشانه گرفته بود. زخم‌های شکم اصلاً خوب نبودند؛ تو را آرام آرام می‌کشتند.

فرد دیگری صحبت کرد: «ولی اگه راهزن چشم‌آبی باشه، با شاهزاده‌ی یاغیه. معنی‌اش این نیست که طرف ماست؟» حالا، این سؤال بود که جوابش یک میلیون فوزا<sup>۱</sup> ارزش داشت.

«به روش جالبی با کسی که طرف شماست برخورد می‌کنید.» دستان بسته‌ام را تکان دادم. زمزمه‌ای بین جمعیت پخش شد. این خوب بود، یعنی آن قدرها هم که از بیرون دیوارهای نفوذناپذیرشان به نظر می‌رسید، متحد نبودند. «خب، اگه اینجا همه با هم دوستیم، چطوره دست‌هام رو باز کنید تا با هم حرف بزنیم؟»

حسام مرا محکم‌تر گرفت و گفت: «به همین خیال باش راهزن! بهت این شانس رو نمی‌دیم که دستت به تفنگ برسه. داستان‌ها رو شنیدم که چطور با یک گلوله بیشتر از ده تا مرد رو کشتی.» تقریباً مطمئن بودم که چنین چیزی امکان‌پذیر نیست. به علاوه من برای سرنگون کردن ده مرد، نیازی به تفنگ نداشتم.

تا حدی خنده‌دار بود. برای بستن من از طناب استفاده کرده بودند، نه آهن. اگر آهن پوست مرا لمس می‌کرد، درست به اندازه‌ی آن‌ها انسان بودم. تا وقتی که آهنی در کار نبود، می‌توانستم بیابان را علیه آن‌ها بخروشانم، که این یعنی با دستان بسته می‌توانستم آسیب بیشتری بزنم تا با تفنگ در دستانم، اما نقشه آسیب‌رساندن نبود.

مردی که نگاهی جدی داشت، درحالی‌که به رهبر خودگمارده‌شان اشاره می‌کرد، مضطربانه دستش را روی چانه‌اش کشید. «به هر حال مالک باید تصمیم بگیره که با راهزن چی کار کنیم.»

گفتم: «می‌دونید، من اسم هم دارما.»

1. Fouza

1. Sultim trials



همانی که تفنگ را به سمت من گرفته بود از کوره دررفت: «مالک هنوز برنگشته.» به نظر می‌رسید از آن دسته آدم‌های عصبی است. «تا مالک بیاد این ممکنه هر کاری بکنه.»

«امانیه. اسمم رو می‌گم.» کسی به حرفم گوش نمی‌داد. «گفتم شاید براتون سؤال بوده باشه.» احتمالاً این بحث و جدل مدتی طول می‌کشید. تصمیم‌گیری گروهی هیچ‌وقت سریع انجام نمی‌شد؛ خیلی هم کم پیش می‌آمد به نتیجه برسد. صدایی از جایی در پشت جمعیت داد زد: «پس زندانی‌اش کنید تا مالک برسه.» صدایی از طرف دیگر داد زد: «راست می‌گه.» چهره‌ی دیگری که نمی‌توانستم ببینم. «بندازیدش توی زندان، اونجا نمی‌تونه دردرس درست کنه.»

موجی از بحث و جدل بین جمعیت پخش شد. بالاخره مردی که چشمانی ناراحت داشت، به تندی سر تکان داد.

درحالی که حسام مرا جلو می‌کشید، جمعیت با عجله از هم جدا شدند، اما زیاد دور نرفتند. همه می‌خواستند به راهن چشم‌آبی نگاهی درست و حساسی بیندازند. وقتی از کنارشان عبور می‌کردم به من خیره می‌شدند و به هم تنه می‌زدند تا فضایی پیدا کنند. دقیقاً می‌دانستم چه می‌بینند. دختری جوان‌تر از بعضی از دخترهایشان با لبی شکافته شده و موهای مشکی که با خون و عرق به صورتش چسبیده بود. وقتی افسانه‌ها را از نزدیک می‌بینی، هیچ‌وقت آن چیزی نیستند که انتظارشان را داری. من هم استثنا نبودم. تنها چیزی که مرا از هر دختر لاغر بیابانی، با پوستی تیره متمایز می‌کرد، چشمانی بود که آتشی آبی، روشن‌تر از آسمان در نیم‌روز، در آن‌ها می‌سوخت؛ مانند داغ‌ترین قسمت آتش.

«تو یکی از اون‌هایی؟» صدای جدیدی بود که مانند حیغی بلندتر از غوغای جمعیت به گوشم رسید. زنی با شالی زرد مردم را هل داد و به جلوی جمعیت آمد. روی پارچه‌ی شال گل‌هایی دوخته شده بود که تقریباً هم‌رنگ چشم‌های من بودند. حالتی از اضطراب در چهره‌اش بود که مضطربم می‌کرد. کلمه‌ی «اون‌ها» را طور خاصی گفت؛ انگار منظورش دم‌جی‌ها بود.

حتی کسانی که در مورد دم‌جی‌ها می‌دانستند هم معمولاً نمی‌توانستند بفهمند من دم‌جی هستم. ما فرزندان جن‌ها و زنان فانی، بیشتر از آنچه اکثر مردم تصور می‌کردند شبیه انسان‌ها بودیم. حتی من هفده سال خودم را فریب داده بودم. من

معمولاً غیرطبیعی دیده نمی‌شدم، فقط نیمه‌خارجی به نظر می‌رسیدم. در صورتی چشمانم مرا لو می‌دادند که می‌دانستی دنبال چه چیزی هستی و به نظر می‌رسید این زن هم می‌داند به دنبال چه چیزی است.

«حسام!» زن تلوتلو می‌خورد و سعی می‌کرد از مردی که مرا در خیابان می‌کشید، عقب‌نماند. «اگه یکی از اون‌ها باشه درست به اندازه‌ی رعنا‌ی من ارزش داره. می‌تونیم اون رو مبادله کنیم. می‌تونیم...»

اما حسام او را به کناری هل داد، مرا به داخل شهر برد و گذاشت که زن در جمعیت غرق شود.

خیابان‌های ساراموتای همان قدر که کهن بودند، باریک نیز بودند و جمعیت را مجبور می‌کردند که کم شده و سپس درحین حرکت ما پراکنده شوند. دیوارها با سایه‌های طولانی به هم فشرده می‌شدند، گاهی آن قدر فشرده که شانه‌هایم به هر دو طرف دیوار برخورد می‌کرد. از بین دو خانه با رنگ‌های روشن رد شدیم که درهایشان رو به داخل کوبیده شده بود. اثر باروت روی دیوارها پیدا بود، همچنین روی ورودی و پنجره‌های تخته‌کوب. هر چه بیشتر راه می‌رفتیم نشانه‌های جنگ بیشتر می‌شد. اینجا شهری بود که جنگ از داخل وارد آن شده بود، نه از بیرون دیوارهایش؛ فکر می‌کنم انقلاب همین بود.

قبل از اینکه جنازه‌ها را ببینم، بوی گوشت درحال گندیدن را حس کردم. از زیر طاق باریکی رد شدیم که نیمی از آن را فرش‌ی پوشانده بود که زیر نور خورشید درحال خشک‌شدن بود. وقتی سرم را خم کردم تا از زیر فرش رد شوم، منگوله‌های گردنم را لمس کرد. تا دوباره سرم را بالا آوردم بیست و چند جنازه را دیدم که از گردن آویزان و مانند فانوس جلوی نمای بیرونی به هم بسته شده بودند.

فانوس‌هایی که کرکس‌ها چشمانشان را درآورده بودند. تشخیص اینکه پیر بودند یا جوان، زیبا یا زخمی، سخت بود، اما همه‌شان ثروتمند بودند؛ از لباس‌هایشان فهمیدم؛ زیرا کرکس‌ها کت‌هایشان را که با نخ‌هایی با رنگ‌های غنی دوخته شده بود، یا آستین‌های ظریف و از جنس ململ

خلعت‌هایشان را ندریده بودند. نزدیک بود از آن بو حالم به هم بخورد. مرگ و گرمای بیابان به سرعت کار بدن‌هایشان را ساخته بود. خورشید داشت پشتِ سرم غروب می‌کرد و معنایش این بود که وقتی خورشید طلوع کند بدن‌ها از نور می‌سوزند. طلوعی تازه، بیابانی تازه.

## فصل ۳

بوی درون زندان بدتر از بوی جنازه‌ها بود.

قبیل از اینکه حسام مرا از پله‌ها به سمت پایین که به زیرزمین و سلول‌های زندان می‌رسید هل بدهد، فرصت کردم به سلول‌هایی با میله‌های آهنی نگاهی بیندازم که در راهروی باریک رو به یکدیگر پشتِ سرهم ردیف شده بودند. شانه‌هایم با شدت به زمین برخورد کرد. لعنتی! جایش کبود می‌شد.

سعی نکردم بلند شوم. حسام در سلول را پشتِ سرم قفل کرد، دراز کشیدم و سرم را به زمین سنگی خنک تکیه دادم. صدای برخورد آهن به آهن اعصابم را خرد می‌کرد. وقتی صدای پاها که از پله‌ها بالا می‌رفت محو شد، باز از جایم تکان نخوردم. به اندازه‌ی سه نفس صبر کردم و بعد با تقلا، با استفاده از دست‌های بسته و آرنج‌هایم روی پاهایم ایستادم.

پنجره‌ی کوچکی بالای سلولم قرار داشت که فقط آن قدری نور از آن وارد می‌شد که در تاریکی تلوتلو نخورم. از بین میله‌های آهنی می‌توانستم داخل سلول روبه‌رویم را ببینم؛ دختری، که بیش از ده سال نداشت، در گوشه‌ی سلول خودش را جمع کرده بود و در خلعت کثیف سبزی کم‌رنگی می‌لرزید و با چشمانی بسیار درشت مرا نگاه می‌کرد.

سرم را خم کردم و روی میله‌های آهنی سلول قرار دادم. آهن سرد بخش دم‌جی وجودم را گزید.



در چاپ این کتاب همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی گرم استفاده شده است؛ زیرا:  
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛  
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛  
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

**به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.**